

خرسی که چاق می کشید



نویسنده: سید جواد راهنما
تصویر گر: طاهره زحمتکش



فصل اول

باباها چیزهای خوبی هستند، حتی اگر چاقالو باشند. حتی اگر مثل بابای من از صبح تا شب توی خانه کنار بخاری بنشینند و چایی-آبلیمو بخورند. باباها چیزهای خوبی هستند، حتی اگر مثل بابای من فقط چُپُک بکشند و قصه‌های تکراری بگویند. برای همین هم هست که وقتی یک بابا گم شد، یک بچه باید خیلی خیلی تلاش کند تا بابایش را پیدا کند. درست مثل بابای من که در یک روز سرد زمستانی گم شد.

آن روزِ سرد زمستانی مامانم مثل همه‌ی روزهای سرد زمستانی رفته بود کوه کنار شهر تا «چَمچَمه» بچیند. اگر

خدا چمچمه‌ها را اختراع نکرده بود، ما حتماً از گرسنگی می‌مُردیم. نه اینکه ما چمچمه‌ها را بخوریم، نه! ما مانم چمچمه‌ها را جمع می‌کرد و خیلی زیاد که می‌شدند، آن‌ها را می‌برد پیش «کریم‌خسته».

کریم‌خسته یک آدم است که قبل‌ترها که شهر ما هنوز شهر نشده بود، به گاوها آمپول می‌زد تا سرما نخورند. اما همه‌ی گاوها سرما خوردند و آن‌قدر آب از چشم و دماغشان آمد که مُردند. اما بعد از اینکه اینجا شهر شد و همه‌ی گاوها مُردند، کریم‌خسته تصمیم گرفت شغلش را عوض کند. برای همین آمپول نجات‌بخشش را کنار گذاشت. بعد از توی کوچه یک سوراخ بزرگ روی دیوار خانه‌اش در آورد و یک پنجره‌ی آهنی زنگ‌زده توی دیوار کار گذاشت. چون سوراخ را کج کنده بود، پنجره‌ی آهنی هم کج شده بود. یک تابلو هم بالای آن زد و با خط درشت رویش نوشت: «میوه‌وتره‌بار کریم‌خسته» و زیر آن با خط